

«همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آن‌ها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند»<sup>۱</sup>

در فروردین سال ۱۳۶۸ بود که امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در پیام خود، نکته‌ی فوق را گوشزد نمودند. این نوشتار دردِ دلی است با ایشان و در رابطه با آن نکته که فرمودند، تا از این طریق جایگاه روحی خود و نسلی را که با بنده در قبل و بعد از انقلاب معاصر بودند زمزمه کنم. نوشتن این مقاله به جهت آن که قصه دل بود، کمی طول کشید که متأسفانه با چهاردهم خرداد آن سال و رحلت آن عزیز روبه‌رو شد، رحلتی که آتش به جان همه‌ی ما زد و با همان جان آتش گرفته نوشتن ادامه یافت و گویا بیشتر به خود آمده بودم که امام چه بود و در آن حال به ناتوانی قلم برای ارائه‌ی آنچه در سینه است بیشتر پی بردم.

آنچه در روبه‌روی خود دارید، دل‌نوشته و ناله‌ی قلمی است که گفتنی‌های زیادی در رابطه با ظهور امام «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در زندگی خود و مردم کشورش دارد، ولی حتماً عذر بنده را می‌پذیرید که گفتن آنچه جان و دل بدان رسیده ممکن نیست، ولی با این همه شما سعی کنید به بهانه‌ی خواندن این نوشته، نانوشته‌ها را نیز بخوانید، نانوشته‌هایی که پس از خواندن این سطور، از قلب خود می‌شنوید. چگونه می‌توان شرایطی را توصیف کرد که با حاکمیت فرهنگ مدرنیته افق‌های زندگی را از هر طرف تیره و تار نمود، شرایطی که همه در حال جان‌کندن بودیم، همه‌ی تلاش من آن است که آن جان‌کندن‌ها را توصیف کنم.

### انعکاس وجه آرمانی

ای امام! ما بیش از آن که به سوگ تو نشسته باشیم، در ضمیر خود یافتیم که از رویارویی با تمنای بزرگ خود محروم شدیم. ما در واقع خود حقیقی و اصل اصیل خود را که تو انعکاس وجه آرمانی آن بودی، از دست دادیم.

قبلاً بیگانه را خود پنداشته بودیم و خود را نچشیده بودیم، و تازه داشتیم با دست‌زدن به دامان تو، خود را می‌یافتیم که ناگهان دامن از دست ما کشیدی.

به خود آمدیم، راستی چه بود؟! چه هست؟ چه باید باشد؟

به خود آمدیم که راستی چه بود؟!!

در سال‌های تخته‌بندی خواب، «مرگ» بر ایمان‌رهایی و آزادی بود. آری در آن روزهای سیاه؛ «مرگ» آرزوی بلندی شده بود که می‌خواندیم و نمی‌یافتیم.

امروز که می‌توانیم سرشار از زندگی باشیم، از آن خفتن سخت دلهره داریم. بر آن خیره‌خیره می‌نگریم که دوباره بر ما حمله نکند، دیروز به خفتن عشق می‌ورزیدیم و امروز آن را دشمن می‌داریم و به ادامه‌دانی دل بسته‌ایم که هر روزش بهتر از دیروز است، تو ما را با انبیاء و اولیاء همتاریخ کردی.

راستی آن‌هایی که زندگی را می‌شناسند، چگونه آن‌همه خفتن را - که بیرون‌افتادگی از تاریخ نور بود - دشمن ندارند؟

دیروز؛ زندگی، قطار روزهای مسخره و یکنواختی بود که با زوزه‌ی مرگ به گورستان می‌رفت و امروز تو زندگی را طوری معنی کردی که زندگی، رودخانه‌های حیات را در رگ‌هایمان جاری کرده و به پریدن از زشتی‌ها و پرواز به سوی خوبی‌ها دعوتمان می‌نماید. افقی را بر ما گشودی که همه‌ی امیدها یک‌جا در عمق جان ما جای گرفت و راستی زندگی با این همه امید و امیدواری چه لطف بزرگی است.

## پوچی چقدر آزاردهنده بود

آن روزها، زندگی مرور شکنجه بود و پلیدی، دیدن آن همه زشتی و پلشتی و نامردی، و «حقیقت» ستاره‌ای بود که انبوه سیاهی حتی سوسویش را از ما ربوده بود، و هر قدمی، عفونت حیات را کد روزمرگی بود و پوچی، راستی که پوچی چقدر آزاردهنده بود. راستی که پوچی چقدر آزار دهنده بود.

امروز؛ زندگی همیشه آستن لحظه‌هاست. لحظه‌هایی که زیبایی خواهند زایید، لحظه‌هایی که غذای جان است، هرچند نفس اماره از آن کراهت دارد.

پیش از این؛ زندگی کویر همه‌جا کشیده بود که نابودی حیاتمان را فریاد می‌کشید و هیچ لاله‌ای از انسانیت در آن امکان سبزشدن نداشت، ما به نان خواستن و نام جستن گرفتار بودیم و از آن حیات برین روحانی، که تو به ما معرفی کردی، غافل بودیم. تو متذکر پنجره‌های حیات معنوی گشتی و فهمیدیم چگونه خودمان مأمور به بند کشیدن خود بودیم.

پیش از این؛ دنیا سراسر، زندان بود و گور، خانه‌ی موعود، و اصلاً از زندگی چیزی نمی‌فهمیدیم جز یک غروب سرد و ساکن، و امروز حیاتی که تو به ما معرفی کردی، وسعت بی‌مرزی است که دیوار نمی‌شناسد، و تا عمق فراخای روحمان بلند شده و تا پشت قلّه‌های حیات معنوی سرکشیده و کنگره‌های غیب را نظاره می‌کند و به تماشای مددهای الهی نشسته است.

راستی اگر انقلاب اسلامی به وقوع نپیوسته بود چه کسی باور می‌کرد ملائکه‌الله در تدبیر امور، این همه فعّالانه در صحنه‌اند. پیش از این؛ بیزار از آنچه بود و ناامید از آنچه باید می‌بود. مرگ را می‌خواندیم و نمی‌یافتیم، هر چند همه حیاتمان مرگ شده بود، و امروز، خشنود از آنچه باید و هست و ناخشنود از آنچه هست و نباید، و امیدوار لحظه‌های آستن، که بی‌شک حیات موعود را خواهد زاد، هر چند چشم‌های عادت کرده به مرگ، آن را به رسمیت نشناسد و به ستیز با آن به پا خیزند. آری؛ اگر امروز از خفتن و غفلت می‌گریزیم و عطش چشم‌هایمان به خواب راه، به چیزی نمی‌گیریم، و از هیبت خار کنار گل، دلخونی به خود راه نمی‌دهیم، زیرا که نسبت به صدای زوزه‌ی مرگ انسانیت در پشت پرچین‌های خراب نمی‌توانیم گوش بر بندیم و آرام بخواییم.

## چه غروب سردی بود!

ای برادر! بگذار تا قدری از روزگاری که بر این قریه گذشت برای تو بگویم، شاید جوانی‌ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و فراموش کرده باشی که در چه غروب سردی به سر می‌بردیم، شاید جوانی‌ات امکان احساس آن غروب را به تو نداده.

ای برادر! دزدان که آمدند تا غارتمان کنند! آری تا غارتمان کنند، اما نه فقط زمین و نفت ما را بدزدند، بلکه «خودمان» را، یعنی هویت اسلامیمان را بربایند. تو کجا بودی؟ ما کجا بودیم؟ اصلاً همه‌مان کجا بودیم؟ مگر اسم آن بودن را می‌توان «بودن» گذاشت؟ مگر نه نیمی در خواب و نیمی در گور بودیم که همه‌مان را بردند و هیچ صدای اعتراضی برنخواست؟ در آن هنگامه‌ها اگر ما از داشته‌هامان بی‌خبر بودیم، دشمن آگاهی کامل داشت، ارزش‌هامان را می‌شناخت و راز ماندگاری دیرپایمان را می‌دانست و خوب باخبر بود که چگونه در چشمه پایان‌ناپذیر و همیشه جوشان فرهنگ اسلامی آسیب‌ناپذیر می‌شدیم.

از نقطه‌ضعفی که باید بگذرد بی‌خبر نبود و همچنان انتظار کشید تا بر دامن خواب، هوشیاری نیرومندمان را بر زمین بگذاریم، تا از گذرگاه غفلت و خفتن ما بگذرد و قلّه‌ی کهن نفوذ‌ناپذیرمان را تسلیم تباهی کند، و نقطه‌ی آسیب‌پذیر، خفتن بود و غفلت، چشمان بازی که باید همچنان به دشمن خیره می‌شد، آرام آرام به خواب رفت و دشمنی دشمن فراموش شد با این که نسیم وحی بر گوش جان ما خوانده شده بود.

«لَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَاعُوا»<sup>۲</sup> مشرکان، پیوسته با شما می‌جنگند، تا اگر بتوانند شما را از آیینتان برگردانند.

آری؛ روزگار این قریه به آن‌جا کشید که دشمن پیروزی یافت و تباهی آغاز شد، و ما نیمی در گور و نیمی در خواب، یا در گورستان کینه‌ی این برادر، و یا در سنگستانِ تهمت به آن برادر، خفته و مرده بودیم و دشمن بی‌خواب و بی‌مرگ، ما را نظاره می‌کرد.

سال‌هاست که به آن تباهی عادت کرده‌ایم، حتی فراموش کرده‌ایم که دزدان چه ربوده‌اند، تا بر باز ستاندنش همّت کنیم. لذا آن پیر فرزانه فرمود: ما هنوز اول راه هستیم.

### چشم‌بستن چرا؟

ای برادر! اینان که در چنین شرایطی آسوده می‌خوابند، اصلاً زندگی را نمی‌شناسند، تا نگران ربودن آن باشند، چه رسد بخواهند به زندگی ربوده‌شده باز گردند. اینان با چنین خفتنی مرگ را تمرین می‌کنند، در حالی که زندگان مسئولیت زنده‌بودن را بر دوش دارند. نمی‌توان زنده بود و حرکتی برای انتخاب کردن زندگی نداشت. زیرا: «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهينَةٌ»<sup>۳</sup> هرکس در گرو آن چیزی است که انتخاب می‌کند، پس زنده بودن و انتخاب نکردن محال است، و انتخاب کردن و مسئول انتخاب‌های خود نبودن نیز بی‌معنا است. اینک اگر مدعی زنده بودنیم، چشم گشودن و دیدن را ناگزیریم، و مسلّم در برابر امواجی که بر نگاهمان می‌گذرد مسئولیم. چشم بستن، نه نجات‌دهنده است و نه آرامش‌بخش، و فقط پشیمانی را دو برابر می‌کند.

مگر نه این که در کنار هر گلی، خاری لنگر انداخته تا بزدلان از ترس خار برای همیشه از گل محروم شوند و کابوس ترس از خار، غذای جانشان شود و نتوانند به گل فکر کنند. پس چگونه به بهانه‌های واهی، خود را بر این موج بلند انسانیت که تا سقف آسمان غیب پر کشیده، نیفکنیم و امام خود را در تاریخ تنها گذاریم و خود را بدون هیچ دست و پایی در مرداب روزمرگی‌ها رها کنیم. نسیم و حی بر جان‌ها چنین می‌سراید که: «وَلْيَبْلُوكُمْ حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَتَبْلُوْا أَخْبَارَكُمْ»<sup>۴</sup> و البته شما را می‌آزماییم تا مجاهدان و شکیبایان شما را باز شناسانیم و گزارش‌های [مربوطه] شما را رسیدگی کنیم.

ای برادر! آیا می‌دانی پیش از این بر ما چه گذشت؟ بگذار بگویم که شاید جوانی ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و شاید جوانی ات امکان احساس آن غروب سراسر سرد و پوچ را به تو نداده.

### دیروز

چشم که می‌گشودیم، زشتی و نامردی وجودمان را می‌شکست و آن چنان دیرپا بود که امید نوجوانی مان به ناامیدی بزرگ مبدل می‌شد، بی‌انتظار فردا، که نه فردا، بل امروزی زشت و سیاه و بی‌رحم بود.

از عمق جان چشم می‌بستیم که بیاریمیم. و از همه‌ی نامردی‌ها روی برگردانیم، اما چشم‌بستن؛ آرمیدن نبود، مرگی بود در انتظار مرگی عمیق‌تر.

چشم بستیم و خواب را آرزو کردیم. درست همچون محکوم به اعدامی که می‌خواهد بخوابد و تمامی امیدش این است که با خوابی سنگین از وحشت مرگ آسوده بگذرد، زیرا بیداری، رودرویی با دنیایی بود پر از نفرت و نفرین، و خواب برای دورشدن و از یادبردن و چشیدن مرگی کوتاه.

۲ - سوره بقره، آیه‌ی ۲۱۷.

۳ - سوره مدثر، آیه‌ی ۳۸.

۴ - سوره محمد ﷺ، آیه‌ی ۳۱.

ای کاش می توانستم بگویم بر ما چه می گذشت؟! ای کاش معنی پوچی را می فهمیدی! چگونه می توان به کسی که مرگ را نچشیده از احساس مرگ سخن گفت. بشکنی ای قلم که چقدر در ترسیم آن پوچی، ناتوانی.

### امروز

تو کجا باور می کنی بر ما چه گذشت؟ امروز، از قفس های زرین رفاهِ دروغین پر کشیده ایم و به دشت ها رسیده ایم و اکنون با سیزه هاست که می روییم و با شکوفه هاست که می شکفیم و با حضور در جبهه نور که می خواهد از غرب سرد و سیاه بگذرد، زندگی در دست هامان در حال بارور شدن است و با چنین احساسی است که می توان انحراف ها را دید و بر سر آن فریاد کشید.

دیروز، آینده گرای شکست خورده ای بودیم که آرامش بعد از مرگ را آرزو می کردیم، پیش خود می گفتیم: بگذار همه چیز نابود شود، ببینم چه می شود، و به سرنوشتی تن داده بودیم که پوچی؛ دردی همیشگی را بر پیشانیمان نوشته بود و امروز، واقع گرایی هستیم که بر واقعیت ها چشم نبسته ایم ولی با این همه از امکانات انسانی که با انقلاب اسلامی فراهم شده، بی خبر نیستیم و تا نهایت دشت انسانیت پرواز خواهیم کرد، و وای بر ما اگر به بهانه های واهی از پریدن به سوی وعده ی موعود شانه خالی کنیم.

ای امید که از فریب ها خود را آزاد کرده ای! چقدر دوست داشتنی هستی.

ای امام! تو امیدواری را نهادینه کردی، با تو امکان پرواز فراهم شد.

دیروز، با غروری پلنگ وار، بدون درک امکانات به ماه می پریدیم و در دره ی غرور نزدیکی به دروازه تمدن غربی، پریشان و متلاشی می شدیم، و امروز با خلق امکانات می توان بر بال خود تکیه زد و اعتیاد دیرینه ی بیگانه از خود بودن، و بیگانه را خود انگاشتن، را شکست. من نمی گویم آنچه شدنی است، شده است، می گویم روزگار به بارنشستنش به پا شده، باید مواظب بود آن را از ما نربایند و ما را در خود ادغام کنند.

دیروز، مرگ انسانیت خود را، زندگی پنداشته و به آن عادت کرده بودیم و امروز، فساد را مرگ می شناسیم و از اعتیاد به آن نوع زندگی که دیروز بر ما رفته است، در فشاریم، ولی مصمم به ترک آن هستیم تا باز با زندگی آسمانی آشنا شویم و بتوانیم با زمین انس بگیریم.

### امید طلوع مرده بود

نمی دانم باور داری آن روزها، همه جا غروب بود و در چشمانمان خورشید به خسوف گراییده بود و امید طلوع در خشک گونه هایمان مرده بود؟ باور می کنی در خاموشی روز، ما نیز به مرور خاموش می شدیم و با روز پایان می گرفتیم، پایانی بی آغاز؟ نمی دانم باور خواهی کرد که در آن غروبستان، طلوع را از یاد می بردیم و به تماشای غروب مردان آمده بودیم، نه به نجاتشان. با کوله بارهای سنگین بر دوش و اشک های خشکیده در چشم و با دردی آماس کرده در قلب، به غروب می رفتیم و همه چیز با ما و در وجدان ما سیاه می شد و می مرد.

در جان خود داشتیم خاموش می شدیم و به آخرین طلوع - که شاید اصلاً نبود، چرا که آن طلوع را در آن غروب چشیده بودیم - آری به آخرین طلوع می اندیشیدیم تا غروب کردن انسانیت را، یعنی غروب کردن خودمان را آسان کرده باشیم، و فکر می کردیم چه تمامان خواهد کرد.

### خورشید از غروب بالا آمد

داشتیم به مرگ رضایت می دادیم، و زمین ما را به درون خود می کشید و چون سگی این پاره استخوان ها را می جوید و می بلعید. داشتیم در غروب همه امیدهای انسانی فرو می رفتیم که صدایی از جنس صداهای دیگر، صدای پیرمردی آشنا از جنس صدای دوردست های ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به گوش مان رسید. گفتیم: چیزی نیست، این آخرین طلوع به غروبمان می خواند. ما دیگر داشتیم

به غروب همه امیدهای انسانی خود فرو می‌رفتیم که طنین صدای او غروب را پر کرد، ولی انگار ما دیگر تن به مرگ داده بودیم و جز صدای گشوده شدن دهان خاک و جویده شدن همه امیدهای انسانی، صدایی را نمی‌خواستیم بشنویم. اصلاً به صداهای سرد و سراسر پوچ عادت کرده بودیم؛ داشتیم غروب می‌کردیم و خاک ما را می‌بلعید، که دیدیم خورشیدی در دل غروب بالا می‌آید، گفتیم: نه؛ این همان آفتاب است که دارد می‌میرد - مگر طلوع و غروب در نهایت همانند نیستند؟ - خواستیم امیدوار شویم، پیش خود گفتیم: امیدواری در پایان، مردن را سنگین تر می‌کند، امید را برانیم و مرگ تسکین دهنده را بپذیریم.

گفتیم: چشم بستیم تا غروبی که امید طلوع را در ما انگیخته، کامل شود و شب، مرگ را بشارت‌مان دهد.  
پلک‌هایمان گرم شد!

چشم بستیم و به شبی اندیشیدیم که باید پشت پلک‌هایمان می‌بود، که دیدیم نه! پلک‌هایمان گرم شد، گفتیم: این مرگ است که بر پلک‌هایمان می‌گذرد و پایان را بشارت می‌دهد، پلک‌هایمان داغ شد! گفتیم: اینک آرامش مرگ. پلک‌هایمان سوخت، خواستیم بگوییم: نفرین بر مرگ راحت کننده که این همه رنج آور است، که دیدیم طلوع! که دیدیم آفتاب! که دیدیم روز!  
تو کجا بودی در آن غروب امیدزا، من چگونه آن را توصیف کنم؟!

گفتیم: نه، دیوانگی است، طلوع در غروب ممکن نیست و همچنان بین یأس و امید دست و پا می‌زدیم، چشم گشودیم، خیره شدیم، هراسان نظاره کردیم، دیدیم آری این بار به واقع خورشید طلوع کرد، درست در انتهای روز که همه چیز داشت تمام می‌شد، خورشید تابیدن را شروع کرد و هر خانه‌ای نوری از آن گرفت، و نور «الله اکبر - خمینی رهبر» از پنجره هر دلی به بیرون می‌تابید.  
گفتیم: این همه خورشید!

آنچنان ظلمات دوران غرب زدگی در مغز استخوان‌مان فرو رفته بود که باز باورمان نمی‌شد، فکر کردیم این خاصیت مرگ است، پایان دنیاست. در پایان، دنیا پر از آتش می‌شود و هر چه هست را می‌سوزاند. این همان آتش پایان است و ما داریم می‌سوزیم. خورشیدی نیست، ناله و فغان مرگ است. یک شورش کور و مذبحانه است تا همه چیز به نفع تاریکی تمام شود. چشم بستیم و گفتیم: تمام!

### صدایی محمّد وار

اما آن صدا در ما انقلابی بر پا ساخت، مثل صدایی که بر موسی عليه السلام در طور و بر محمّد عليه السلام در حراء ریخت، که «تعالوا!»؛ بیا و بالا بیا... و ما بی آن که یارای امیدوار شدن داشته باشیم، از وحشت آکنده بودیم، گفته بودیم، یا داشتیم می‌گفتیم: این مرگ است که می‌وزد و این ماییم، لقمه‌ای در دهان گرگ همیشه آدم‌ها، مثل همه اعتراض‌های بی‌هدف.

دوباره چشم بستیم، و این بار ما بودیم که مرگ را صدا می‌زدیم چون او را پذیرفته و به آن عادت کرده بودیم. که صدایی مثل صدایی در طور، مثل صدایی در حراء، ما را خواند، به قیام خواند؛ اما نه قیامی پلنگ‌وار بر ستارگان، که محمّدوار بر بتان پلید روزگار و شوریدن بر هر آنچه غیر انسانی است.

### تمام باغ‌های جهان در ما سبز شد

صدا بر ما باریدن گرفت و ما رها شدیم. از دست یأس و از دست ترس، از خاک جدا شدیم، و خاک از ما دور می‌شد، راه پرواز به سوی آسمان در حال گشودن بود و آن صدا همچنان می‌خواند، از نجف، از پاریس، نامه‌ای بعد از نامه‌ای، رهنمودی بعد از رهنمودی، اعلامیه‌ای بعد از اعلامیه‌ای... به برخاستن‌مان می‌خواند، به رهایی از قید همه چیز جز حق. دیدیم وه!! بهار تاریخی‌مان وزیدن گرفت و تمام باغ‌های دنیای اولیاء الهی در ما سبز شدند، جوانه زدند، در حال شکفتن و به بار نشستند و تاریخ جدیدی به

پیش رویمان گشوده شد. با ناباوری تمام، امیدوار شدیم در حالی که همه سرمایه‌ی انسانی‌مان در حال پوچ شدن بود، آیا باز می‌شود زنده بود و دوباره معنی زندگی را در آغوش خدا تجربه کرد؟ و بدین شکل ظلمت روزگار شکاف برداشت.

تاب چشم‌بستن‌مان نماند. چشم گشودیم و دیدیم که نه در خاک، که بر خاکیم، و آفتاب از همه‌سو می‌روید و می‌بارد و آن صدا، ما را در وسعت چشمانش پناه داد، و امید زندگی به اهل زمین برگشت.

تولد دیگری، و زاده‌شدنی نو! از درون خود مهر و عشق ریشه‌داری را به آن صدا احساس کردیم. اصلاً او آشنایی بود گم‌شده. به مهرش نشستیم، مهر او خورشیدی شد در جانمان، در چشمه‌ی مهر او چرک و خون سال‌های درد و تنهایی و مرگ را شستیم و عریانیمان را با تن پوشی از ارادت و اطاعت از او پوشاندیم، و آهسته و آهسته داشتیم انسان و دنیای حقیقی انسانیت را می‌یافتیم. به ما گفته بودند مدرنیته پایان تاریخ است و بشر در آن به تمامیت خود رسیده است و راه دیگری نیست، و ما نیز پذیرفته بودیم. و نیز به ما قبولانده بودند دیگر خدا با انسان‌ها سخن نمی‌گوید و باید در ظلمتکده‌ی فرهنگ مدرنیته همه‌ی امیدهای بلند انسانی را دفن کنیم و به بدترین مرگ، آری ای برادر به بدترین مرگ تن دهیم ولی آن صدا ما را به حیات، آن هم حیاتی که در سینه‌ی پیامبران جستجو می‌کردیم، خواند.

دیگر پس از آن، ما با او بودیم و آسودن در زیر سایه‌ی آن بید کهن، که متذکر سایه‌ی آرامش دیانت بود و عبودیت، سایه به سایه او می‌رفتیم. باز هم دروغ بود و نیرنگ، سود بود و سرمایه، و دندان نمودن و انسان دریدن، ولی دیگر ما در آن غروب به سر نمی‌بریم. دعوت او دعوتی بود به امید و زندگی و انسان‌ماندن. او چشم ما را به آب‌های زلال باز کرد و نگاهمان را از مردابی که می‌بلعیدمان و ما ناخودآگاه به سوی آن قدم می‌گذاشتیم، رهانید.

**ای امام!** تو انسانیت را به ما نمودی و امکان‌های سالم انسانی را و بصیرت شناخت انحراف را.

اینک چگونه می‌توانیم چشم بر هم گذاریم و به خفتن و غفلت رضایت دهیم و از غروب مرگ بار دیروزین نهراسیم؟! در آخرین کلامات به ما گفتی: «همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آن‌ها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند» و ما عهد کرده‌ایم همه‌ی زندگی را به پای این سخن به پایان بریم و راه رسیدن به عالم قدس را از این طریق بر جان خود بگشاییم.

**ما را سر خفتن نیست**

چنین است که چشمانمان در عطش یک قطره خواب می‌سوزد، اما ما را سر خفتن نیست، بیدار می‌مانیم و به زوزه‌ی گرگ‌هایی گوش می‌دهیم که با خشم منتظرند و بر چهره شب ناخن می‌کشند تا در خواب دوباره‌مان، دوباره بر ما حمله کنند. بیدار می‌مانیم، چون تمام زندگی‌مان در خواب گذشت، و طعم آلوده‌ی خواب هنوز از مزاقمان پاک نشده. اکنون از یک لحظه چشم بستن نیز می‌هراسیم، که هر چشم‌بستن، بی‌خبر گذشتن از کنار چشمه‌ی هدایتی است که تو جاری‌اش کردی و بی‌تفاوت از کنار این انقلاب الهی گذشتن، غافل شدن از شبیخونی است که دشمن بیدار، منتظر آن است. بیدار می‌مانیم تا دشمن قدار را مایوسانه به خستگی و یأس بکشانیم و در این راستا زندگی خود را معنی بخشیم.

بیدار می‌مانیم، زیرا چگونه می‌توان از انقلابی که هدیه‌ی خدا است در این قرن به ملت مسلمان، پاسداری نکرد؟!!

آیا می‌شود راز ماندگاری‌مان را، رها کنیم و به خواب، رضایت دهیم؟

**ای امام!** هر چه در لابه‌لای کلامت می‌نگریم، راه گمشده‌ی انسان سرگشته‌ی قرن را می‌یابیم، تو در عصری که بشر بیش از همیشه به هدایت اسلامی نیاز داشت، با سخنان و زندگی‌ات مفسر اسلام و هدایت گشتی.

## فتح قله‌های آینده‌ی تاریخ

**ای امام!** تو به ما درس صحیح زندگی کردن دادی و تا تو را شاگردی می‌کنیم، زنده‌ایم، از خود انقلابی به جای گذاشتی که خورشیدی است در شب تاریک و یخ‌زده این قرن.

تو رمز و راز حیات آسمانی و عزت زمینی را بر جای گذاری، حال از خدایت بخواه تا بتوانیم از آن پاسداری کنیم. ما خوب فهمیده‌ایم که اگر می‌خواهیم شور و شوق زندگی در ما فرو ننشیند باید دست در آغوش انقلاب اسلامی، همه قله‌های آینده تاریخ را فتح کرد.

**ای امام!** هر چه زمان بگذرد بیشتر معلوم می‌شود که چه بانگی زیر این آسمان به صدا درآوردی، سال‌های سال باید بگذرد تا پژواک این بانگ در فضای فرهنگ بشری پیچد و اثراتش پی در پی به گوش بشریت برسد. اکنون پژواک آن صدا شروع شده و خانه کفر و استکبار را به لرزه انداخته، این طور نیست؟

وقتی به ما گفتی: «همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آن‌ها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند»؛ هر چه گفتنی بود، گفتی.

بسیار تلاش می‌کنم تا معنی آن را بفهمم و نیز بسیار تلاش می‌کنم تا آن را عمل کنم، آن‌چه مرا در این راه پایدار نگه می‌دارد، سوزِ فراقِ توست که عجیب‌تصمیم‌ساز و عزم‌آفرین است، مثل اشک بر حسین «علیه‌السلام».

هر پگاه از فراق آن خورشید      داغ در صحن سینه مهمان است  
در عزای تو ای بهار سپید      تا ابد چشم لاله‌گریان است

«والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته»